



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۴۶۵

آمده‌ای که راز من بر همگان بیان کنی  
و آن شه بی‌نشانه را جلوه دهی نشان کنی

دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش  
گفتم می نمی‌خورم گفت مکن زیان کنی

گفتم ترسم از خورم شرم بپرد از سرم  
دست برم به جعد تو باز ز من کران کنی

دید که ناز می‌کنم گفت بیا عجب کسی  
جان به تو روی آورد روی بدو گران کنی

با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم  
خاصبک نهان منم راز ز من نهان کنی

گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین  
قبله آسمان منم رو چه به آسمان کنی

سوی شهی نگر که او نور نظر دهد تو را  
ور به ستیزه سر کشی روز اجل چنان کنی

رنگ رخت که داد روز رد شو از برای او  
چون ز پی سیاهه‌ای روی چو زعفران کنی

همچو خروس باش نر وقت شناس و پیش رو  
حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی

کز بنشین و راست گو راست بود سزا بود  
جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی

گر به مثال اقرضوا قرض دهی قراضه‌ای  
نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی

ور دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا  
چشمه چشم حس را بحر در عیان کنی

ور به نشان ما روی راست چو تیر ساعتی  
قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی

بہتر از این کرم بود جرم تو را گنه تو را  
شرح کنم که پیش من بر چه نمط فغان کنی

بس که نگنجد آن سخن کو بنبشت در دهان  
گر همه ذره ذره را بازکشی دهان کنی